

ڪالين فالڪنڊر

سلطانہ

ترجمہ :

جواد سيد اشرف

جزیره رودوس - سال ۱۵۲۲

همه جا ساکت بود. تنها صدای ریزش یکنواخت و مستمر قطرات باران به گوش می‌رسید که بر گودالهای آکنده از خونابه تازیانه می‌زد و از بام خیمه‌ها فرو می‌چکید. شترها و سربازان در باتلاقی از گِل و کثافت به زحمت راهی برای خود می‌گشودند. حتی حیوانات باربر هم از بوی تعفن گزنده‌ای که از پیکر سربازان بیمار و تأسیسات نابهنجار بهداشتی برمی‌خاست، سر برمی‌گرداندند و چهره درهم می‌کشیدند. اما از همه بدتر، بوی گند و تعفنی بود که از خندق برمی‌خاست.

این خندق که محیط قلعه را دربر گرفته بود، شصت پا عمق و یکصد و چهل پا پهنا داشت و در بعضی از نقاط تا لبه، پُر از اجساد متورم سربازان بود. بخارات متعفنی که از اجساد متلاشی شده و درحال فساد برمی‌خاست، به همه جا نفوذ می‌کرد و بر البسه، پوست بدن و حتی موی سر می‌نشست. این بوی گزنده و سرگیجه‌آور حتی در خیمه‌گاه خصوصی و مجلل سلطان هم - علی‌رغم بخوردانهایی که در خیمه‌گاه برپا کرده بودند و علی‌رغم دستمالهای معطری که صاحب منصبان عالی‌رتبه سپاه بر بینی و دهان خود می‌فشرده - نفوذ کرده بود و حاضرین را آزار می‌داد.

مرد جوانی که با پاهای باز و چکمه‌های گل‌آلود برتخت زیبایی از صدف و لاک سنگ‌پشت نشسته بود، همچون پلنگی که برای پریدن بر طعمه قوز کرده باشد، آمادهٔ جهش و حمله به نظر می‌رسید. مرد جوان در حالی که به حمد و ثنای وزیر دوش - که به نجوا و در حال تعظیم ادا می‌شد - گوش فرا داده بود، با خشم فراوان لبانش را بالا کشید و دندانهایش را نمایان ساخت. انگشتان بلند و خوش‌ترکیبش را بی‌اختیار همچون چنگال پرندگان شکاری باز و بسته می‌کرد و درهم می‌فشرده. چهرهٔ مرد جوان در زیر عمامهٔ بزرگش از فرط خشم، رنگ پریده و مات به نظر می‌رسید.

با تغییر و درحالی که به عادت معمول و مرسوم در حضور جمع، دربارهٔ خود به صیغهٔ سوم شخص مفرد سخن می‌گفت، فریاد زد: «امروز دوباره سر چند نفر از سربازان

سلطانت را بر باد فنا دادی؟»

چهرهٔ وزیر دوم از خون دلمه بسته و خشک شده‌ای که از جای زخم شمشیر بر پیشانی‌اش فرو چکیده بود، سیاه و تیره به نظر می‌رسید. ذراتِ خون بر موهای ریش سیاهش دلمه بسته بود و در زیر نور مشعل همچون هزار دانهٔ یاقوتِ ریز، می‌درخشید. در آن روز بیش از ده بار سربازانش را در حمله به شکافی که در دیوار قلعه و در زیر برج «سن میشل» و «سن ژان» ایجاد شده بود، رهبری کرده و هر بار، شوالیه‌های کهنه‌کار و ریش سفید صلیبی، سربازان او را با شمشیرهای بلند و پهن و پیکانهای سنگین خود از دم تیغ گذرانده بودند. زنان و کودکان، سنگهای سنگفرش خیابانها راکنده و آنها را از بالای باروی شهر بر سر سربازان مهاجم کوبیده بودند. وزیر دوم حتی به چشم خود دیده بود که چگونه کشیش پیر و رنگ پریده‌ای، مردان مدافع قلعه را در خالی کردن پاتیل پر از قیر مذاب بر سر مهاجمان، همراهی می‌کرد. در چنین شرایطی بود که تعدادی از مردانِ مصطفی پاشا از فرط هول، دچار جنون آتی شدند و از معرکه گریختند. مصطفی پاشا سربازان فراری را دستگیر کرد و با شمشیر گردن زد، سپس دوباره سپاهیان را برای حمله‌ای جدید بسیج نمود.

اما اکنون و برای نخستین بار در آن روز، احساس هول و وحشت می‌کرد.

مرد جوان از روی تخت دوباره تکرار کرد: «چند نفر؟»

مصطفی به خود جرأت داد و سر را اندکی بلند کرد تا بتواند در چشمان سلطان نگاه

کند: ای خدای بزرگ، کمک کن!

بالاخره به نجوا گفت: «بیست هزار نفر، سرورم.»

«بیست هزار!» سلطان از جا پرید و برپا ایستاد. تمام مردان حاضر در خیمه‌گاه، به

استثنای یک نفر، از وحشت گامی به عقب نهادند.

سکوتی طولانی برقرار شد و برخی از سرداران لشکر در این سکوت مرگبار به گوش

شنیدند که چگونه مصطفی پاشا به زحمت آب دهانش را فرو بلعید.

هنگامی که سلطان سلیمان دوباره به زبان آمد، صدایش آهسته بود و طنین

وحشتناکی داشت. درحالی که گویی عفریت مرگ از گلوی او سخن می‌گوید، خطاب به

مصطفی گفت: «این تو بودی که سلطان را به این لشکرکشی ترغیب نمودی. سیصد سال

است که کفار از این برج و باروی حصین، عثمانی‌ها را به مسخره گرفته‌اند. حتی سلطان

محمد فاتح و پدرم سلطان سلیم هم نتوانستند آنان را از این مکان فراری دهند. اما تو در برابر سلطنت چنان وانمود کردی که گویا این بار اوضاع تفاوت دارد و سپاه ما با موفقیت قرین خواهد شد!»

مصطفی ساکت بود و دم برنمی آورد. خوب می دانست که برای قصور و شکستش هیچ عذر و بهانه‌ای وجود ندارد. بعلاوه دیگر مطمئن نبود که آیا سربازانش بار دیگر حاضر خواهند شد پشت سر او به دیوار قلعه حمله کنند یا نه. بدن سلیمان از سر تا پا چنان از خشم می لرزید که قباب ابریشمینش در زیر نور پیه‌سوزها، هزاران موج کوچک می ساخت. دستانش در دو سوی بدن به مشت‌های گره خورده‌ای تبدیل شده و کف سفیدی از بزاق، از گوشه دهانش بیرون زده بود.

«دوباره جسد بی جان بیست هزار سرباز دیگر از سپاه سلطنت در گل و لجن پای دیوار این قلعه لعنتی افتاده است، باقیمانده سربازان هم به طاعون مبتلا شده‌اند؛ ولی دیوارهای این قلعه لعنتی همچنان پابرجاست! بزودی زمستان آغاز خواهد شد. آثار توفانهای دریایی از هم اکنون در افق پدیدار شده و دیری نخواهد گذشت که شدت آنها تاوگان عثمانی را درهم خواهد شکست و باقیمانده سپاه سلطان شما را هم از فرط سرما خواهد کشت. و اگر سلیمان اکنون به خانه برگردد، شخص او روسیاه و پرچم عثمانی بی آبرو خواهد شد! تو سلطنت را به رودوس آوردی! پس اکنون هم به او بگو که به عقیده تو چه خاکی باید به سر کند؟»

مصطفی همچنان ساکت و بی حرکت ایستاده بود.

سلطان سلیمان در حالی که انگشت دستش را همچون نیزه‌ای آهنین به سوی وزیر دوش نشان رفته بود، فریاد زد: «اینها همه نتایج پیشنهادها و اصرارهای توست!» سپس رو به سوی میرغضب کرد که با اندامی تنومند، چهره‌ای عبوس و چشمانی چون دو کاسه خون، بی حرکت در گوشه‌ای از خیمه‌گاه ایستاده بود. سلیمان با یک حرکت سریع دست، میرغضب کر و لال را فرا خواند و فریاد زد: «او را گردن بزن!»

میرغضب سیاهپوست با گام‌های بلند، خود را به مصطفی رسانید و با یک حرکت ماهرانه پا و دست چپ، او را به زانو درآورد. هنگامی که میرغضب قلیچ بزرگ خود را برای زدن ضربه بالا برد، ماهیچه‌های شانه و پشت مصطفی منقبض گردید و او در انتظار فرود ضربه، چشمان خود را برهم نهاد.